



بچشاک به کامان طعم شیرین بی مثال را



ذکر است کس که اهل سکر است

بیاید بزم ذکر خدا

بعضیا ذکر مکن، بعضیا ذکر مکن.



سرشناسه: عباسی ولدی، محسن، ۱۳۵۵
عنوان و نام پدیدآور: ذکر است کسی که اهل شکر است: بیاید بشیم ذکر خدا، بعضیا ذکر می‌کن، بعضیا ذکر می‌شن / نویسنده محسن عباسی ولدی؛
ویراستار محمد اشعری.

مشخصات نشر: قم: آیین فطرت،
مشخصات ظاهری: ص ۲۰۳؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
فروست: طعم شیرین خدا. بچشان به کامان طعم شیرین بی مثال را؛ ۷.
شابک: دوره: ۲-۴۸-۸۰۳۱-۶۰۰-۹۷۸؛
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: کتابنامه: ص. [۲۰۱] - ۲۰۳.

عنوان دیگر: بیاید بشیم ذکر خدا، بعضیا ذکر می‌کن، بعضیا ذکر می‌شن.
موضوع: خداشناسی (اسلام)

موضوع: God (Islam) -- Knowableness

موضوع: ذکر -- جنبه‌های مذهبی -- اسلام

موضوع: Islamic meditations -- Religious aspects -- Islam

موضوع: شکر -- جنبه‌های مذهبی -- اسلام

موضوع: Gratitude to God -- Religious aspects -- Islam*

رده بندی کنگره: ۷۱۲PB

رده بندی دیویی: ۲۴/۷۹۲

شماره کتابشناسی ملی: ۷۶۵۲۷۲۸

www.ketab.ir

نویسنده: محسن عباسی ولدی

ویراستار: محمد اشعری

مدیر هنری: سید حسن موسی زاده

گرافیک: گروه هنری آیین فطرت

ناشر: آیین فطرت

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: عمران

نوبت چاپ: پنجم / زمستان ۱۴۰۳

شمارگان: ۲۵۰۰ نسخه

قیمت: ۱۲۳۰۰۰ تومان

ارتباط با ناشر و هماهنگی پخش: ۰۹۱۰۵۸۵۶۳۱۱

با خرید اینترنتی از سایت «کتاب فطرت»

یا ارسال نام کتاب به سامانه پیامکی،

کتاب را در منزل تحویل بگیرید:

www.ketabefetrat.com

سامانه پیامکی خرید: ۳۰۰۱۵۱۵۱۰

کلیه حقوق محفوظ است.



مقدمه	+++	۹
درس اول: مگه می شه بدون تشکر از مخلوق، شکر خالق رو به جا آورد؟	+++	۲۵
درس دوم: چه طوری باید از مخلوق تشکر کرد؟	+++	۳۹
درس سوم: می شه آدم، ذکر خدا بشه؟	+++	۵۹
درس چهارم: تا حالا به امانت بودن نعمت فکر کردیم؟	+++	۷۹
درس پنجم: چه رابطه ای بین شکر و قناعت هست؟	+++	۱۰۳
درس ششم: تو مسائل معنوی هم باید قانع بود؟	+++	۱۲۱
درس هفتم: دنبال خدا بریم یا دنبال بهشت؟	+++	۱۴۱
درس هشتم: چرا نباید به نتیجه عبادت، کاری داشت؟	+++	۱۵۹
درس نهم: عادت کردن به عبادت، خوبه یا بد؟	+++	۱۷۹
چیزی که تو کتاب بعدی می خونید	+++	۱۹۹
منابع	+++	۲۰۱

مقدمه



یه روز، تو دفترم نشسته بودم که یه دختر خانوم رو آوردن رو صندلی نشوندن و گفتن: «این همونیه که در باره‌ش باهاتون صحبت کردیم. لطفاً باهاش حرف بزنید و نصیحتش کنید». بعدشم از اتاق رفتن بیرون.

به زور آورده بودندش به یه کاری که همیشه باهاش مخالفم و سعی کردم هیچ وقت انجام ندم. چون ثابت شده بی‌فایده بودن خیلی از مشاوره‌ها براینه که منکرش نگیرنده، خودش برا مشاوره نیومده و اجبار کس دیگه‌ای مثل پدر و مادر، در میون بوده. بعضی از پدر و مادر اتاق مشاوره رو اتاق معجزه می‌دونن و مشاور رو هم کسی می‌دونن که نفس مسیحایی داره و بچه‌شون رو حتی اگه مرده باشه، زنده می‌کنه. حوصله هم ندارن خودشون یه مقدار تلاش کنن و کارایی رو انجام بدن که بچه‌شون با رضایت به مشاوره بیاد.

قبلاً پدر و مادر دختر ازم خواسته بودن که باهاش کمی حرف بزنم و نصیحتش کنم تا بلکه سر به راه بشه و حواسش رو به ظاهرش بیشتر جمع کنه. خونواده‌ای مذهبی بودن و اون،

وصله ناجورشون بود. اونا می خواستن با صحبتای من، اون وصله جور خونواده بشه. منم تأکید کرده بودم که با رضایت خودش بیاد و زورکی نیارینش.

انگار دیگه چاره‌ای نبود. از سلام ندادن و طلبکار نشستن اون دختر خانوم معلوم بود مجبوره بشینه و حرفای من رو گوش کنه. شایدم با تهدید اومده بود و می ترسید که بلند شه و بره.

صحبت رو از یه جایی باید شروع می کردم، ازش پرسیدم: برا مطالعه چی می خونی؟
گفت: روزنامه.

گفتم: کدوم بخش روزنامه برات جذاب تره و با دقت بیشتری می خونی؟

منتظر بودم بگه بخش حوادث یا بخش سینما و شایدم خبرای سیاسی؛ ولی جوابی نداد. برام خیلی عجیب بود: صفحه آگهی های ترحیم! تا اون وقت شنیده بودم که آگهی های ترحیم، برا کسی جذاب ترین بخش روزنامه باشه و برا خوندنش حسابی وقت بذاره. تازه می گفتم اعلامیه جوون ترا جذاب تره و خوش حال ترش می کنن.

همون دقیقه های اول مشاوره، احساس کردم دیگه اون حالت طلبکار و تهاجمی رو نداره و دوست داره حرف بزنه. منم فرصت حرف زدن رو ازش نگرفتم.

مثل همیشه یه دفتر پیشم بود و یه خودکار تو دستم. من می پرسیدم و اون جواب می داد. منم همه رو می نوشتم. فکر کنم شصت تا سؤال و جواب شد.

سؤالام که تموم شدن، بهش گفتم: توی جوابایی که دادید، حرفایی هست که با هم نمی خونن.

گفت: کدوم حرفا؟

گفتم: شما گفتید که این حجاب رو برا خودتون انتخاب کردید؛ چون براش فلسفه دارید.

گفت: بله؛ اما این با کدوم حرفم نمی سازه؟

گفتم: الآن می گم؛ ولی قبول دارید که اگه برا پوششتون فلسفه ای داشته باشید، نباید جوابایی که در باره حجابتون می دید، همدیگه رو رد بکنن؟

گفت: بله، قبول دارم؛ اما مگه جوابای من، همدیگه رو رد می کنن؟

دفترم رو جلوتر بردم و گفتم: این جا رسیدم که فلسفه شما برا انتخاب حجابتون چیه؟ شما گفتید: «چون بهم می آد. من معتقدم آدم باید چیزی رو بپوشه که بهش می آد».

گفت: حرف من، همینه و عوض نمی شه؛ ولی هنوزم نفهمیدم که کدوم حرفام با همدیگه سازگار نیستن!

یه جای دیگه رو بهش نشون دادم و گفتم: این جا پرسیدم: یه خانوم چه جوری باید تو جامعه حضور پیدا کنه؟ گفتید: «جوری که برا مردا جلب توجه نکنه تا امنیتش حفظ بشه».

گفت: این رو هم قبول دارم. نکنه می خواید بگید این جوابم با جواب قبلی سازگار نیست؟ لابد می خواید بگید وقتی آدم یه

چیزی رو می پوشه که بهش می آد، حتماً به قدری جلب توجه می کنه که امنیتش آسیب می بینه؟

خواستم جواب بدم، که ادامه داد: ببخشید؛ ولی چه قدر فکر شماها کوتاهه! کاش یه مقداری رشد می کردید!

انگار نمی شد حرف زد. سکوت کردم تا حرفاش رو بزنه. اونم بدون هیچ تعارفی با خیال راحت ادامه داد: تا وقتی که فکر شماها این قدر کوتاهه، اوضاع جامعه ما روز به روز بدتر می شه. به نظرم بهترین کار، اینه که شماها ساکت بشید و حرفی نزنید. باور کنید این طوری خیلی بهتره.

تو طعنه خشم و عصبانیت خاصی موج می زد. باید صبوری می کردم تا همه حرفاش رو بزنه. اگه این خشم تو وجودش می موند، دیگه نمی توانست به بقیه حرفام گوش کنه. چند لحظه ای که به سکوت ادامه دادم، دیدم دیگه تمایلی به حرف زدن نداره. انگار غرق فکر بود و حواسش نبود که توی جلسه دو نفره نشسته. بالآخره به خودش اومد و گفت: چرا ساکتید؟

گفتم: منتظر بودم که حرفاتون تموم بشه، تا ادامه بدم. گفت: ادامه بدید، من هنوز منتظر اون ناسازگاری ای هستم که گفتید بین جوابام هست. زود بگید کدوم یکی از جوابای من با همدیگه جور در نمی آه.

با حالی که اون داشت، نمی دونستم نشون دادن اون ناسازگاری، می تونه بهش کمک کنه، یا فقط عصبانیتش رو

بیشتر می‌کنه! برا این که تردیدم بر طرف بشه، گفتم: فکر کنم
الآن وقت این کار نباشه. بهتره بحث رو عوض کنیم.

انگار که از لاک عصبانیتش بیرون اومده باشه، با لحن آروم
و از روی اشتیاق گفت: خیلی کنجکاو شدم. خواهش می‌کنم
بهم بگید.

گفتم: من قول می‌دم اگه اشتباه کرده باشم، قبول کنم؛ اما
شما هم قول بدید که اگه ناسازگاری رو متوجه شدید، از دستم
ناراحت نشید.

وقتی ازش قول گرفتم، سؤال و جواب بعدی رو نشونش
دادم و گفتم: این جایه بار دیگه که از شما پرسیدم: یه خانوم تو
جامعه‌ای که مرداهم حضور دارن، چه جوری باید ظاهر بشه؟
شما جواب دادید: «طوری باید ظاهر بشه که تو زندگی مردا با
خانوماشون مشکلی پیش نیاد».

یه نفس راحت کشید و گفت: پس اشتباهون رو قبول
کنید. آخه اینم با جوابای دیگه‌م می‌خونه؛ چون می‌شه یه
خانوم لباسایی رو بپوشه که بهش می‌آد، بدون این که تو زندگی
مردای دیگه مشکلی درست کنه.

گفتم: این جواب، چی؟

گفت: نشونم بدید.

گفتم: شما معتقدید پوشش زن نباید طوری باشه که توجه
مردا رو به خودش جلب کنه و امنیتش رو به خطر بنداره؛ اما
این جا گفتید حجابی که الآن دارید، باعث جلب توجه مردا
می‌شه و معمولاً تو خیابون، براتون مشکل ایجاد می‌کنه.

سکوت کرده بود و زُل زده بود به جوابی که تو دفترم نوشته بودم. نمی‌تونست انکارش کنه؛ ولی از سکوتش پیدا بود که نمی‌خواد قبول کنه. جوری که انگار جواب رو نه خونده و نه شنیده، گفت: ادامه بدید.

دفتر رو ورق زدم. یه جای دیگه رو نشون دادم و گفتم: گفته بودید حجاب زنا نباید طوری باشه که تو زندگی مردا مشکلی تولید کنه؛ ولی این جا که از شما پرسیدم: «به نظرتون حجابی که انتخاب کردید و باهاش بین مردم رفت و آمد می‌کنید، تو زندگی مردا و رابطه‌شون با خانوماشون می‌تونه مشکل ایجاد کنه؟»، صادقانه جواب دادید: بله، می‌تونه.

بازم سکوت کرد و حرفی نمی‌زد. به جوابی که داده بود، نگاه می‌کرد و به فکر و رُفقه بود. احساس کردم نباید بذارم بیشتر از اون، احساس شکایت بهش بکنم؛ واقعاً قصد نداشتم که شما رو اذیت کنم. فقط می‌خواستم خودتون متوجه این ناسازگاری بشید و برام حلش کنید.

انگار یخ زده بود. نمی‌دونستم چی کار کنم تا یخش و شه. گفتم: اگه فکر می‌کنید دارم اشتباه می‌کنم و منظورتون رو درست نفهمیدم، بهم بگید. گفت: نه، درست فهمیدید.

گفتم: یعنی شما متوجه این ناسازگاری بودید؟ گفت: آره؛ ولی حواسم نبود که طوری حرف بزنم تا شما متوجهش نشید. انگار لو رفتم!

گفتم: اگه ناراحتتون کردم، من رو ببخشید و اگه دوست ندارید در این باره حرف بزنید، من اصراری ندارم.

داشت فکر می کرد. انگار می خواست سبک و سنگین کنه و بینه حرف بزنه یا نه. خیلی دوست داشتم در باره این تعارض صحبت کنه تا رازش رو بفهمم.

گفتم: می شه به من بگید که چه جوری می تونم این ناسازگاری رو برا خودم حل کنم؟

گفت: وقتی این ناسازگاری وجود داره، چه جوری می خواید حلش کنید؟

گفتم: حالا کدوم طرف این تعارض رو قبول دارید؟ اونیه که می گه «چون بهم می آید می پوشم»، یا اونیه که می گه «خانم طوری باید تو جامعه ظاهر بشی که اهمیتش به خطر نیفته و تو زندگی آقایون مشکلی ایجاد نکنه»؟

گفت: شما فکر می کنید کدوم طرفش رو قبول دارید؟
گفتم: دوست دارم خودتون بگید.

گفت: با این همه حرفی که باهام زدید، فکر می کنم خودتون باید جواب این سؤال رو فهمیده باشید.

گفتم: به نظرم اونیه که تو ظاهر شماست، همونی نیست که تو عقیده شماست.

گفت: درست می گید. من اگه بخوام بدون در نظر گرفتن شرایطی که تو زندگیم بوده، فکر کنم و تصمیم بگیرم، حتماً نماز می خونم و حتماً با حجاب تو جامعه ظاهر می شم.

گفتم: واقعاً؟

گفت: یعنی فکر می کنید دروغ می گم؟

گفتم: اصلاً هیچین فکری نکردم. راستش فقط کمی تعجب کردم.

گفت: حق دارید؛ چون این حرف اصلاً به ظاهر نمی خوره.

گفتم: کاش یه مقداری بیشتر توضیح می دادید!

گفت: من می دونم نماز نه تنها وظیفه بنده در برابر خداست، بلکه همه ما نیاز داریم به نماز خوندن. آخه کدوم آدمه که نیاز نداشته باشه با خداش حرف بزنه؟

خیلاً بگرام حالب بود. این تعارضاً برا من که تو حوزه تربیت کار می کنم، خیلی قابل مطالعه ست. برا همینم وقتی باهاشون رو به رو می شم، دوست دارم با آخرش برم.

بدون این که من ازش بخوام، خودش در باره حجاب گفت: می دونم زن حتی اگه به هیچ دینی معتقد نباشه و فقط بخواد به شخصیت خودش فکر کنه، نباید تو جامعه طوری ظاهر بشه که مردای مریض نسبت بهش فکر بد بکنن و در بارهش نیت بد داشته باشن.

بغض، گلوش رو گرفت. معلوم بود که دوست نداره پیش من گریه کنه؛ اما انگار زور بغضش چربید و نتونست مقاومت کنه. گریه می کرد و منم سرم پایین بود. منتظر بودم بتونه به گریهش غلبه کنه تا گفتگومون رو ادامه بدیم. یه مقداری طول کشید؛ ولی بالاخره بین گریه هاش برا حرف زدن، فرصتی پیدا کرد و

گفت: همهٔ اعضای خانوادهٔ من مذهبی هستن، یعنی نمازخونن و حجابشون رو رعایت می‌کنن؛ ولی نمی‌دونم چه جوری بگم که تو این خونه چی بهم گذشته که من رو به این حال و روز انداخته! تو خونه، من دنبال آرامش بودم، مثل همه؛ اما چیزی که تو خونهٔ ما هر چی می‌گشتی، پیداش نمی‌کردی، آرامش بود. باور کنید من آدم بدقلقی نبودم و نیستم؛ اما کسی دنبال قلق نمی‌گشت؛ همه تو دستشون یه پتک داشتن که تا یه خرده نمازم دیر می‌شد یا یه ذره موهام بیرون می‌اومد، باهاش محکم می‌زدن تو سرم.

یه جوری از پتکا و ضربه‌هاش می‌گفت که انگار همون موقع داشت می‌خور و سر من و دردش رو حس می‌کردم. معلوم بود که خیلی دلش از اون پتکا و ضربه‌هاش افسوس می‌خورد. ادامه داد: وقتی یاد اون پتکا می‌افتم، همهٔ وجودم می‌شه غم و غصه. کنار این غم و غصه، یه نفرتی از آدمای نمازخون و باحجاب بهم دست می‌ده که نمی‌دونم باهاش چی کار کنم. تضاد و ناسازگاری در حال حل شدن بود؛ ولی چه حل شدن تلخی!

گفت: من تو خونه‌ای که از اسم خدا پُر بود، دنبال آرامش می‌گشتم. این، توقع زیادیه؟
گفتم: نه.

گفت: این که من از نماز آرامش می‌گیرم یا نه، یه حرفه؛ ولی از مادر نمازخون نباید آرامش بگیرم؟
گفتم: قاعدتاً چرا. باید آرامش بگیری؛ البته ...

گفت: البته چی؟ البته اگه خودم بخوام؟ البته اگه دنبال این نباشم که از مهر و محبت دیگران، سوء استفاده کنم؟ همه اینا رو شنیدم. گوشم از این حرفا پره؛ ولی مگه یه دختر نه ساله، چه توقعی می‌تونه از پدر و مادرش داشته باشه؟ یه دختر هشت ساله چی؟ یه دختر شیش هفت ساله چی؟

گفتم: می‌شه بیشتر توضیح بدید؟

گفت: بذارید این طوری بگم. شما که توی لباس روحانیت هستید، این رو به همه پدر و مادری که دوست دارن بچه‌های دیندار تربیت کنن، بگید که این قدر به بچه‌هاشون استرس و دلشوره ندادن کنن. این قدر با بچه‌هاشون دعوا نکنن و اونا رو سرزنش نکنن.

چه قدر دقیق حرف می‌زنه. انگار یه استاد مسلم تربیت نشسته بود و داشت بهم درس تربیت می‌داد. اون دختر ادامه داد: چرا به جای این که من آرامش رو از خودم خنواده‌م دریافت کنم، باید به خاطر نماز، اونم قبل از سنّ تکلیف دعوا بشم؟ یا به خاطر حجاب، اونم قبل از سنّ تکلیف، تحت فشار قرار بگیرم؟

منتظر اون کلمه کلیدی بودم که بگه. دوست نداشتم به تحلیل خودم اعتماد کنم و می‌خواستم از زبون خودش بشنوم. انتظارم زیاد طول نکشید که گفت: من فقط یه کلمه می‌گم تا شما بتونید این ناسازگاری رو برا خودتون حل کنید: «لجاجت». من به لجاجت افتادم، به لجاجت با کسانی که حرف از دینی

می‌زدن که بناست برام آرامش بیاره؛ ولی بویی از آرامش تو رفتار و گفتارشون نبود. من به نماز اعتقاد دارم، به حجاب معتقدم؛ ولی دوست ندارم کاری رو انجام بدم که خونواده‌م می‌گن. اگه اونا بگن نماز نخون، می‌خونم، اگه بگن حجاب نداشته باش، باحجاب می‌شم. می‌فهمید چی می‌گم؟ فکر نکنم؛ چون شما هیچ وقت، حال و روز من رو درک نکردید.

دوباره بغضش ترکید. بعید می‌دونستم همه حرفاش دروغ باشه یا خیلی بزرگ‌نمایی کرده باشه؛ ولی نباید قضاوت می‌کردم. باید یه فرصتی به خونواده‌ش می‌دادم تا از خودشون دفاع کنن. گاهی باهاش در باره حرفاش و احساسش حرف زدم. نمی‌دونم چه قدر تأثیر داشت؛ چون بعد از اون جلسه دیگه ندیدمش. به خونواده‌ش اطلاع دادم که می‌خوام یه دیداری با شما داشته باشم. مادر و خواهر بزرگ‌ترش اومدن. بدون استثنا، همه حرفاش رو تأیید کردن و حتی یکی از حرفاش رو رد نکردن.

برام این همه بی‌خبری عجیب بود. یعنی واقعاً می‌شه کسی دم از دین بزنه و قصدش دیندار کردن دیگران باشه؛ اما ندونه که کار «پتک سرزنش»، خراب کرده، نه اصلاح؟ کیه که ندونه چشوندن آرامش، از هزار تا تذکر و دستور، اثر بیشتری داره؟ کاش یاد می‌گرفتیم که آرامش دادن، چه رمزو رازی داره! حتی ممکنه بعضی از راه‌های آرامش دادن، ساده باشن؛ اما با همه سادگی، ما ازشون غافل باشیم.

خیلی خلاصه بگم که با خواهر و مادر اون دختر، در باره اشتباهای رفتاری خونواده حرف زدم و بهشون گفتم این مشق پراز غلط رو باید از نو نوشت. هر چند کار، سخت شده؛ اما خدا هست و آسون کننده سختیاست. شما با دو تا مرهم، جای پتکای سرزنش رو ترمیم کنید: یکی «محبت» و یکی هم «احترام» که هر دو تا مایه آرامشن.

تو صحبت با اون دختر خانوم، منتظر بودم راز علاقه‌ش به صفحه ترحیم روزنامه رو بفهمم. وقتی داشت می‌رفت، یه حرفی زد که اون راز رو برملا کرد. با صدای پراز بغضش گفت: خوش به حال کسانی که مرگ سراغشون می‌آد و از این همه بی‌قراری نجات پیدا می‌کنن! هر چی زودتر، بهتر!

ببخشید شاید اولین مقدمه‌ای باشه که برخلاف انتظار شما تموم می‌شه. مقدمه‌های دیگه پاز من تموم شدن؛ اما من نتونستم این مقدمه رو شیرین تموم کنم. همچون طور که قبلاً هم گفتم، مقدمه‌ها بر گرفته از خاطرات واقعی من هستن. به همین دلیل سعی کردم تو پردازش اونا، اصل قصه رو از بین نبرم. من دیگه اون دختر خانوم رو ندیدم و نفهمیدم کارش به کجا کشید؛ ولی آرزو می‌کنم به آرامشی که دوست داشت، رسیده باشه و خونواده‌ش توان آرامش دادن به اون رو پیدا کرده باشن.

با لطف و عنایت خدای مهربون به جلد هفتم مجموعه «طعم شیرین خدا» رسیدیم. تا الان پنجاه و نه درس رو پشت

سر گذاشتیم. اصل حرف ما تا این جا، اهمیت و راه‌های «بزرگ دیدن خدا» بوده؛ اما موضوعای زیادی رو هم میون حرفا بررسی کردیم که با هر کدومشون می‌شه یه زاویه مبهم از زندگی رو روشن کرد.

تو کتاب اول، از بزرگ دیدن خدا و آثارش گفتیم. اسم کتاب رو هم گذاشتیم: «من با خدای کوچکم قهرم!». اون جا فهمیدیم اگه خدا رو بزرگ ببینیم، چه اتفاقای خوبی تو زندگی مون می‌افته؛ اتفاقای که هم دنیامون رو آباد می‌کنه و هم آخرتمون رو.

از کتاب دوم به بعد رفتیم سراغ شناخت خدا از راهی که خود خدا و اهل بیت باهاش پیش رفتن. چون به این نتیجه رسیدیم که اگه می‌خوایم خدا رو بزرگ ببینیم، باید خدا رو درست بشناسیم. تو کتاب دوم که اسمش «می‌شود این قدر مهربان نباشی؟!» بود، درباره کمک خدا به کسانی که می‌خوان باهاش قدم بردارن، حرف زدیم و بعدشم با گفتگو درباره رحمت رحمانی خدا کتاب رو تموم کردیم. رحمت رحمانی، مهربونی خدا به همه بنده هاشه.

کتاب سوم اسمش هست: «با تیغ مهربانی ات آخرش می‌کشی مرا!». و اسم کتاب چهارم رو هم گذاشتیم: «با رشته محبتت به کجا می‌کشی مرا؟!». تو این دو تا کتاب، رحمت رحیمی خدا بررسی شده. رحمت رحیمی، مهربونی خدا به بنده‌های باایمانشه. ما به این دلیل، مسیر شناخت خدا رو با

«رحمان» و «رحیم» شروع کردیم که خدا این دو تا صفت رو تو اوّلین آیه کتاب عزیزش آورده: «بسم الله الرحمن الرحيم». بحثای این دو تا کتاب، نشون داد خلیامون باید برداشتمون رو از مهربونی خدا عوض کنیم.

در کتاب پنجم به نام «با شکر شُکرت شیرین می شود کامم» وارد بحث مهم «شکر» شدیم و گفتیم بین شُکرو درک بزرگی خدا ارتباط زیادی وجود داره. کسی که می خواد اهل شکر بشه، باید نعمتای خدا رو بشناسه و هر چی هم به عظمت نعمتای خدا بیشتر پی بره، بزرگی خدا رو بیشتر درک می کنه.

برای کتاب ششم این اسم انتخاب شد: «با حمد، جا را برای فرشتگان بسازیم». اون جا، درباره آموزش شکر به بچه ها حرف زدیم و با یک دعاى اوّل صحیفه سجّادیه فهمیدیم که با حمد و شکر خدا به چه راهی بلندی می تونیم برسیم. بعدشم رفتیم سراغ راه های شُکرو «توجه به نعمت» و «شکر زبونی» رو بررسی کردیم.

حالا رسیدیم به کتاب هفتم با اسم «ذکر است کسی که اهل شکر است». تو این کتاب، بررسی راه های شکر و ادامه می دیم و به تشکر از واسطه نعمت می رسیم و درباره این که چه جوری می شه از واسطه نعمت تشکر کرد، حرف می زنیم. یکی از اصلی ترین راه های تشکر از واسطه نعمت اینه که به نیازاش جواب بدیم و آرامش، یکی از مهم ترین نیازای هر انسانیه. پس وقتی شما به کسی آرامش می دید، به صورت عملی دارید ازش

تشکر می‌کنید؛ اما آرامش دادن، یه راز بزرگ داره که توی کتاب در باره‌ش حرف می‌زنیم.

شکر عملی - که به معنای استفاده کردن از نعمت، تو همون مسیری که خدا گفته - یکی دیگه از راه‌های شکر کردنه. پس اگه کسی با نعمت، معصیت نکرد، به صورت عملی، شکر نعمت رو به جا آورده. قناعت یکی دیگه از راه‌های شکر عملیه. پای قناعت که وسط اومد، وارد موضوع مهمی به نام قناعت معنوی شدیم.

الهی که مطالب این کتاب بتونه تو شناخت راه رسیدن به خدا به همون کمک کنه. یادتون نره دعای خیر شما همون چیزیه که این مجموعه نویسندۀ اون، خیلی بهش محتاجن.

آقای شهر بانوی کرامت

شهر بانوی کرامت

محسن عباسی ولدی